

عبور

بهار صادقی

چه خوب بود. به بچه و به مادرش که از شکاف پرده و پنجره با چشم های کوچک و هراسان سالن وسیع آی. سی. یو را می پایید. بیچاره زن یک ربع پیش سراسیمه تکه گوشت بی جان را از زیر چادر درآورده روی تخت درمانگاه رها کرده بود. تکه گوشت پیچیده لا به لای هزار جور کهنه پاره.

- بچه چندمته؟

زن زوزه کشید: اول.

- چند وقتشه؟

- سه ماه...

- اسمش چیه؟

- هنوز اسم روش نداشتیم... باباش...

- کمک کن لباساشو باز کنیم.

و شروع کرد. اما گره بند کلاه بافتنی زیر گردن بچه باز نشد، نشد که نشد، تا بالاخره با قیچی پاره شد. چرک سیاهی در چین های گردن بچه لوله لوله بود. مادر که آخرین تکه لباس را کند، بوی گرم پنیر مانده بالا زد. بوی بره، بره تو دلی، با قلب ساکتش هنوز گرم بود. چانه بچه را پایین کشید. بینی و دهان کودک در گشادی لب هایش جا می گرفت. بازدمی محکم و سریع تا پنج. یک دو سه... طعم شیرینی در دهانش دویده بود:

شیر خودتو می خوره؟... چهار و پنج.

- پله، یه ساعت پیشم شیر خودمو می خورد که یه دفعه اینجوری شد. اول نفس نفس زد بعدشم...

زوزه بود و زوزه بهتر که زنگ را به آی. سی. یو راه نمی دادند و بره اش را زیر این همه لوله و سیم و سوزن نمی دید. همان شکاف دور و باریک کافی اش بود. تمام راه روها و پله ها از اورژانس تا بخش را، دنبال دست های او که نه، دنبال بچه اش ضجه زده بود، وقتی که او تمام راه روها و پله ها را در بزاق شیرینی بچه می شمرد و می دمید، می شمرد و می دمید، می شمرد و می دمید.

بخش در اولین طبقه روی نهار خوری بود و بچه روی آخرین تخت کنج دیوار قرار گرفت. تخت های دیگر از سرنشینانی نه چندان خوش حال تر پر بود، همه بچه، بچه، همه جا بچه، زیر دست هاش بچه، در هر درگاهی بچه، آویزان از پنجره ها بچه، کف پیاده روها بچه، شکم

بهار صادقی در سال ۱۳۴۸ در شاهرود زاده شد. «خواب های سربی» نام مجموعه داستان اوست که منتشر کرده است و شامل پنج داستان کوتاه به نام های «مسلخ»، «عبور»، «خواب های سربی»، «ماه زده» و «ازد» می شود. این کتاب نامزد بهترین مجموعه داستان برای جایزه گلشیری بود.

باز هم شمرد یک، دو، سه، چهار، پنج و کیسه هوا را محکم فشار داد. سینه بچه کمی بالا آمد، و دوباره یک، دو، سه، چهار، پنج. خط سفید صفحه مونیتور قلب فقط با فشار انگشت های او کوه و دره می ساخت. کیسه هوا را محکم تر فشار داد. به همین زودی انگشتانش خسته شده بود. به صفحه گرد و دور ساعت بخش نگاه کرد و دید کمتر از پنج دقیقه از یازده و نیم گذشته است. نیم ساعت احیا و اگر قلب بر نمی گشت کار تمام بود.

یک دو سه چهار پنج. دستش را که عوض کرد جای ناخن هایش شبیه دو ابروی باریک و کبود روی سینه بچه باقی ماند. حالا با دست راست، دو انگشتی مثل قول پیشاهنگی. اگر می توانست به شرف پیشاهنگی قول بدهد که بچه زنده می ماند

ها پر از بچه، روی هر تختی بچه. نگاهش به مسافر زرد تخت کناری افتاده بود.

- کاشکی وقتی خیلی بچه بودم می مردم اونوقت مته حالا مسخره نمی شدم.

-حالا م مسخره نیستی.

- دروغ می گین، می دونم شکلم مسخره شده، شیکم باد کرده، زرد زرد شدم مته زرچوبه.

وحشت کرد و دو انگشتی سینه بچه را فشار داد. حالا هم که دو دقیقه گذشته بود هنوز دو انگشتی سینه بچه را فشار می داد. با این تفاوت که از وقتی مرد سبزپوش با زور منقاش لوله اکسیژن را از دهان بچه رد کرد از شر چنگ زدن به کیسه سیاه خلاص شده بود. یک سر لوله به راه هوایی دهان و سر دیگرش به کپسول وصل بود، کپسول اکسیژن چرخ دار که مثل ستون یادبود متحرکی هر روز و هر ساعت با وقار لا به لای تخت ها در حرکت بود. درست به قامت آدمیزاد و آبی رنگ و بیشتر از هر چیزی شبیه بمب، بمب اکسیژنی، شمرد یک دو سه چهار پنج، پنج بمب مخروطی کوتاه و بلند چسبیده به هم روی ستون وسط میدان انقلاب و از هر کدام لوله ای متصل به یک بینی از پنج بینی برآمده بر ستون سنگی. باز هم به پنج رسیده بود. نگاهی آبی و نافذ از ماتی بیرونش کشید. خانم دکتر فرشته را بالای سر بیمار کوچک دید. گویا مدت ها به مسافر زرد آن تخت خیره مانده بود. با لب هایش ادایی بلاتکلیف بین لبخند و سلام تحویل داد. نگاه آبی بی جوابی از او رد شد و به خونابه ای که در سرنگ جمع کرده بود تابید. می دانست دکتر فرشته جواب سلامش را نمی دهد. زیر لب زمزمه ای کرد و موهای بیرون زده اش را که زیر مقنعه می چپاند، دید دو خط صاف روی مانیتور کوه و دره های او را به عقب هول می دهند. باز به کار خودش مشغول شد. دو

انگشتی تا پنج، با وجود اینکه کیسه ای در کار نبود نیازی هم به شمارش نبود، قلب نبود، نفس نبود، اما چشم های مادر هنوز پشت شیشه در جست و جو بود. گنگ و نگران در جست و جوی این آرزوی کوچک که پس انداخته بود و امید داشت ببالد و بترکد، مثل خود او و خود او لابد. و او در پنج شماره بچه را دید بالغ، نشسته روی نیمکت دور میدان با آن دیگری بستنی قیفی اش را می لیسد. پشت به پنج بمب اکسیژنی بستنی را می لیسند. زبان ها را به نوبت در سفیده نرم کف ها فرو می کنند، دهان هاشان تر می شود، لب هاشان تقلا می کند، چشم هاشان بین بستنی و چشم دیگری دودو می زند، سر انگشتان شان به هم می سایند و بستنی در حرارت دست ها کوچکتر و کوچکتر می شود. با پنج شماره بعدی دید از میدان می گریزند، دخترک، قیف نیمه تمام در دست، خزیده بر ملافه ها، شیرینی کم رنگ شده بستنی را از دهان دیگری می بلعد، دیگری پنجه ها را در جست و جوی لذتی تمام در او در می پیچد. پیاپی به سوی خویش پیش اش می کشد، او پس می راند. بر می تابد. پیش می کشد. پس می راند. مشتش را گره می کند. پیش می کشد. پس می راند. بر پیکرش هوار می شود. مشت می کوبد. هجوم می آورد... پیش می کشد. پس می راند... پس می راند. پیش، پیش، پیش می کشد و ... آه... بستنی...، از شکاف انگشتان بسته دختر بر ملافه ها می چکد. خشمگین و منزجر دید به سینه کودک مشت می کوبد. لحظه ای باز ایستاد.

موج خستگی تا کتفش بالا دویده بود. سرش را بلند کرد، عقربه های ساعت ده دقیقه به دوازده را نشان می دادند.

بیست دقیقه از احیا گذشته بود. یادش آمد عقربه ها که به هم برسند وظیفه او تمام خواهد شد. آهنگ شمارش را از سر گرفت، دل شوره ای کهنه از ته فکرش بالا زد و ترسان به دو عقربه خیره ماند. ترسیده از امروز، از فردا، از خودش، از همه، مثل همیشه، مثل همه آدم های دیگر، مثل همه فکرهای تکراری، و دست هایش روی سینه بچه بالا و پایین می رفت. می دانست همه می ترسند، بعضی از این که دارند می میرند و باقی از این که هنوز زنده اند. مردم همه جای دنیا، کل مردم کل جاهای دنیا که دیر یا زود می میرند. همه کل من علیها فان، و تکرار کرد و به جای شمردن گفت: فان، فان، فان، فان، فان و گفت و پی در پی گفت و دوست داشت تمام دقیق باقی مانده را همینطور بگذرانند که با صدای سقوط و افتادنی متوقف شد. مسافر زرد و نابینا لخت و عور نشسته بر تخت با دست های گشوده هوا را می کاوید و دست هایش آغشته به مدفوع نیمه جامد و سیاه و بدنش هم و ملافه ها و موزاییک های پایین تخت، همه جا کپه کپه مدفوع سیاه بچه زرد بود و دکتر فرشته که تا چند دقیقه پیش غرق برسی خونابه ها به تخت تکیه داده بود چهار دست و پا بر زمین تقلا می کرد تا خود را از توده نجاستی که در آن لغزیده بود بیرون بکشد. دو تا از پرستارها دویدند زیر بازوهایش را گرفتند. آنچه که بالا آمد صورتی آغشته به لکه های سیاه بود با دو گوی آبی گشاده در میان. فرشته که برخاست انگشت هایش را روی گونه ها کشید، شیارهای مهتابی زیرمیله های سفید پیدا شد و ناگهان از پی نگاهی ناباورانه به دستانش با فریادی بلند از بخش بیرون دوید. چشم های مادر سرگردان تر از پیش

تفسیر داستان

جمال میر صادقی

شیرینی کم رنگ شده بستنی را از دهان دیگری می بلعد. دیگری پنجه هال را در جست و جو لذتی تمام در او در می پیچید.»

نگاه نویسنده به برشی از زندگی و مرگ که در صحنه و داستان به نمایش گذاشته شده تلخ و ناتواریستی است، در واقع نوعی از اندیشه کلبی (سینیک) بر داستان حاکم است. نویسندگان کلبی مسلک به خوبی های بشری بدگمانند و صفات متعالی انسان را باور ندارند و از نویسنده های نام آور که به کلبی مسلکی معروفند، می توان از لوییجی پیر اندوللو، نویسنده ایتالیایی و اولین وو، داستان نویس انگلیسی نام برد.

پرستار وقتی سرانجام قلب بچه را به کار می اندازد، واکنشش بدبینانه و طنزآمیز است.

«مسیر سیم هایی را که از دستگاه خارج می شدند، با نگاه دنبال کرد و مطمئن شد هنوز هم به سینه بچه متصل اند و نه دیگری. از این دیوانگی قلب بچه خنده اش گرفت. قلب دیوانه بعد از نیم ساعت هوس کرده بود بتپد، هوس کرده بود، فقط همین، هوس باطل.»

این جمله عربی و انگلیسی را تکرار می کند: «کل من علیها فان» همه آنچه بر آن است، بازی و مسخرگی است» و به سینه کودک می گوید:

«به جای شمردن گفت: فان، فان، فان، فان، فان و گفت و بی در پی گفت و دوست داشت تمام دقایق باقی مانده را همین طور بگذراند.»

چنین نگاهی به زندگی به طبع خصوصیتی بدبینانه و ناتواریستی به پایان داستان می دهد:

«همه طرف را با نگاه پایید. تمام کارکنان بخش با جسد زرد و فضولاتش مشغول بودند.»

ایجازی که نویسنده برای ارائه معنای داستانش برگزیده، از ویژگی های شاخص داستان است و کیفیتی سفیدخوانی به متن داستان داده است، بدین معنا که آنچه مورد نظر نویسنده است، خواننده خودش باید دریابد و کمترین توضیحی از اندیشه محوری داستان داده نمی شود.

در تفسیری که بر یکی از داستان های زنان نویسنده نسل سوم نوشتیم به این نکته اشاره کردم که نوعی از داستان ها بر محور اندیشه ای می گردد و در آن نکته ای مورد تأکید و تأیید نویسنده است. داستان کوتاه «عبور» نیز از همین نوع داستان هاست. اندیشه ای که داستان بر محور آن می گردد، معنای زندگی و مرگ است. در بیمارستانی طفل از دست رفته ای به زندگی باز می گردد و زنی و بچه اش از دنیا می روند، همین مسأله «آمد و شد» نکته مد نظر نویسنده است؛ درست همان لحظه ای که قلب کودک دوباره شروع به تپیدن می کند، زن زرد و بچه اش غرق در مدفوع از دنیا می روند. نویسنده دور تولد، و بلوغ و به هم آمیزی و مرگ را در نهایت ایجاز به تصویر می کشد.

داستان از زاویه سوم شخص محدود به ذهن پرستاری باز گو می شود که با ورزش سینه کودک سعی می کند قلب او را دوباره به حرکت بیندازد.

«به صفحه گرد و دور ساعت بخش نگاه کرد و دید کمتر از پنج دقیقه از یازده و نیم گذشته است. نیم ساعت احیا و اگر قلب بر نمی گشت کار تمام بود. آن وقت در حینی که دستش روی سینه بچه به بالا و پایین می رود، بچه (دخترک) را بالغ می بیند که روی نیمکت دور میدان با دیگری (مردی؟) نشسته و بستنی قیفی شان را می لیسند و چشم هاشان بین بستنی و چشم دیگری دو دو می زند.»

لیس زدن زدن و شیرینی بستنی مقدمه ای است برای شیرینی عمیق تر و صحنه میدان به خزیدن میان ملافه ها ختم می شود:

(دخترک) قیف نیمه تمام در دست، خزیده بر ملافه ها،

پشت شیشه بود و مسافر زرد بی جان بر تختش. ساعت یازده و پنجاه و پنج دقیقه را نشان می داد. در ساعت ناهار بوی کباب و مدفوع مشامش را پر کرد. تهوع بر دلشوره اش سوار شد. طبق قانون پنج دقیقه دیگر هم ادامه می داد و بعد همه چیز برای آن بچه تمام می شد. باز هم از یک تا پنج، از یک تا پنج و سینه کوچک زیر دست های داغ و پر خونس بالا و پایین می رفت.

یک بره وزش نسیم تندی را بر گونه ها و پیشانی حس کرد. پرستارها پنجره بخش را باز کرده بودند. خسته و بی حوصله دستش را از روی سینه بچه برداشت. به صفحه مونیور نگاه کرد. پشت کوه و دره های او یک خط صاف آمد و بعد یک تپه کوچک. خط صاف. باز هم تپه، خط، تپه، تپه هایی که بزرگتر و شکیل تر می شد. مسیر سیم هایی را که از دستگاه خارج می شدند، با نگاه دنبال کرد و مطمئن شد هنوز هم به سینه بچه متصل اند و نه دیگری. از این دیوانگی قلب بچه خنده اش گرفت. قلب دیوانه بعد از نیم ساعت هوس کرده بود بتپد. هوس کرده بود؛ فقط همین، هوس باطل. همه طرف را با نگاه پایید. تمام کارکنان بخش با جسد زرد و فضولاتش مشغول بودند. برای اولین بار مادر را پشت شیشه ندید. هیچ کس به او نگاه نمی کرد. دستش را از سینه بچه جدا کرد. آرام به طرف بمب اکسیژنی برگشت. شیر هوا را که می بست خنکی براق فلز در کف دستش پیچید. گلوله سرگردان در لوله فشار سنج آرام پایین افتاد. عقربه های ساعت به هم رسیده بودند.

بهار صادقی؛ خواب های سربی، گیو، ۱۳۸۱